

خدا چون سلام به روی ماهت...

# داس مرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





نویسنده | نیل شوسترمن  
مترجم | آرزو مقدس

سرشناسه : شوسترمن، نیل، ۱۹۶۲ - م. Shusterman, Neal  
عنوان و نام پدیدآور : داس مرگ/ نویسنده نیل شوسترمن ؛ مترجم آرزو مقدس.  
مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال ، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ۴۴۸ ص.؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.  
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۸-۸  
وضعیت فهرست نویسی : فیا  
یادداشت : عنوان اصلی: Scythe © 2016  
موضوع : داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.  
موضوع : Children's stories, English -- 20th century  
شناسه افزوده : مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - مترجم  
رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ د۲۸۶۷ش/PZV  
رده بندی دیویی : ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۳۶۰۳۹



انتشارات پرتقال

داس مرگ

نویسنده: نیل شوسترمن

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: مسعود ملک‌یاری

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۵۸-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



تقدیم به حافظ شیرازی؛  
به مزرع سبز فلکش و داس مه نو  
که همواره در یادم بود.



بخش اول

# ردا و انگشتر





---

طبق قانون، جان هر بی‌گناهی را که می‌گیریم باید ثبت کنیم. و به نظر من، همه بی‌گناه هستند؛ حتی گناهکاران. همه‌ی آدم‌ها گناهی دارند و با این‌حال، همه‌شان خاطره‌ای از معصومیت کودکی را به یاد دارند، فرقی نمی‌کند چند لایه زندگی دور آن پیچیده باشد. انسانیت، بی‌گناه است؛ انسانیت، گناهکار است و هر دو، حقایقی غیرقابل انکارند. طبق قانون، باید ثبت کنیم.

از روز اول کارآموزی آغاز می‌شود؛ اما به‌طور رسمی اسمش «گشتن» نیست. این نام، نه از لحاظ اجتماعی درست است و نه از لحاظ اخلاقی. اسمش «خوشه‌چینی» است و همیشه هم همین بوده، نام کاری را برایش انتخاب کرده‌اند که فقیران عهد باستان انجام می‌داده‌اند، آن‌ها دنبال کشاورزان به راه می‌افتادند و ساقه‌های به‌جامانده‌ی غلات را جمع می‌کردند. این کار یکی از اولین شیوه‌های کمک خیریه بوده. کار داس‌ها هم همین است. از روز اولی که بچه‌ها عقلشان می‌رسد، به آن‌ها می‌گویند که داس‌ها خدمات مهمی برای جامعه انجام می‌دهند. کار ما، نزدیک‌ترین معادل برای یک رسالت پاک در دنیای مدرن است.

شاید به همین خاطر است که طبق قانون، باید ثبت کنیم. دفتر خاطراتی عمومی که دلیل کارهایی را که ما آدمیزادها انجام می‌دهیم به تمام کسانی که هرگز نمی‌میرند و آنان که هنوز متولد نشده‌اند، نشان دهد. ما می‌آموزیم که نه تنها کارها بلکه احساساتمان را هم بنویسیم، چون همه باید بدانند که ما هم احساس داریم؛ پشیمانی، حسرت، اندوهی چنان عظیم که قابل تحمل نیست. چون اگر این احساس‌ها را نداشتیم، چه‌جور هیولاهایی می‌شدیم؟

— از دفتر خاطرات خوشه‌چینی د. ش. کوری<sup>۱</sup>

---



## خورشید خاموش نشد

عصر یک روز سرد ماه نوامبر بود که داس آمد. سیترا<sup>۱</sup> پشت میز ناهارخوری نشسته بود و با یک مسأله‌ی سخت جبر کلنجر می‌رفت و نمی‌توانست مقدار X و Y را به دست آورد که این متغیر جدید و مرگبار، به معادله‌ی زندگی‌اش قدم گذاشت.

برای خانواده‌ی ترانو<sup>۲</sup> زیاد مهمان می‌آمد، به همین خاطر هم وقتی زنگ در را زدند، هیچ‌کس به دلش بد راه نداد؛ خورشید خاموش نشد و هیچ نشانه‌ای نبود که از رسیدن مرگ به خانه‌شان خبر دهد. شاید بهتر بود کائنات لطف می‌کرد و هشدار می‌داد اما در طرح کلی جهان، داس‌ها و مأموران جمع‌آوری مالیات، به یک اندازه ماورایی هستند. سروکله‌شان پیدا می‌شود، وظیفه‌ی ناخوشایندشان را انجام می‌دهند و می‌روند.

مادرش در را باز کرد. سیترا، مهمان را ندید چون وقتی در باز می‌شد، جلوی دیدش را می‌گرفت و او را پنهان می‌کرد. او، مادرش را دید که چطور ناگهان بی‌حرکت همان‌جا ایستاد، انگار رگ‌های تنش سخت شده بودند. انگار اگر ضربه‌ای می‌خورد، به زمین می‌افتاد و خرد می‌شد.

«می‌تونم پیام تو، خانوم ترانو؟»

حالت صدای مهمان، هویتش را آشکار کرد. پُرطنین و ناگزیر، مثل صدای سنگین ناقوسی آهنین، مطمئن از اینکه نوایش به گوش هر کس که باید آن

Citra - ۱

Terranova - ۲

را بشنود، خواهد رسید. سیترا قبل از اینکه او را ببیند هم می‌دانست که یک داس است. وای خدا! یه داس اومده خونه‌مون!»  
«بله، بله البته، بفرمایید تو.» مادر سیترا خودش را از سر راه کنار کشید؛ انگار خودش مهمان است.

از چهارچوب در گذشت، از کفش‌هایش که مثل کفش راحتی بودند، روی کفیوش چوبی زمین هیچ صدایی بلند نمی‌شد. ردای چندلایه‌اش از پارچه‌ی نخی عاجی‌رنگ بود و با اینکه آنقدر بلند بود که روی زمین کشیده می‌شد، اما هیچ لکی از غبار بر آن نبود. سیترا می‌دانست که داس‌ها می‌توانند رنگ ردایشان را خودشان انتخاب کنند؛ هر رنگی به جز سیاه، چون این رنگ برای کارشان مناسب نبود. سیاهی یعنی نبود نور و داس‌ها نقطه‌ی مقابل آن بودند. آن‌ها، افرادی روشن و خردمند، به عنوان برترین انسان‌ها شناخته می‌شدند؛ به همین دلیل هم بود که برای این کار برگزیده شده بودند.

ردای بعضی از داس‌ها روشن و بعضی کدر بود. مثل ردهای نفیس و باشکوه فرشته‌های عصر رنسانس که هم سنگینند و هم سبک‌تر از هوا. مدل خاص ردای داس‌ها، گذشته از پارچه و رنگ، باعث می‌شد به راحتی میان جمع شناخته شوند و به راحتی بتوان از آن‌ها دوری کرد؛ اگر کسی می‌خواست ازشان دوری کند. افراد بسیاری هم به‌سویشان جذب می‌شدند. معمولاً رنگ ردای داس‌ها، اطلاعات زیادی را درباره‌ی شخصیت آن‌ها نشان می‌داد. ردای عاجی‌رنگ این داس، دلنشین بود و به اندازه‌ای از سفید خالص فاصله داشت که روشنائی‌اش چشم را نزند. اما این‌ها هیچ‌کدام بر حقیقتِ هویت و ماهیت او اثری نداشت.

کلاهش را از سر برداشت و موهای سفید کوتاه و مرتب، چهره‌ای غمگین با گونه‌های سرخ از سرما و چشم‌های تیره‌ای را که به نظر می‌رسید خودشان سلاح باشند به نمایش گذاشت. سیترا ایستاد. نه به خاطر احترام بلکه از ترس و حیرت. سعی کرد جلوی نفس‌نفس زدنش را بگیرد. سعی کرد

نگذارد زانوهایش زیر وزنش فرو بیفتند. آن‌ها با لرزششان به او خیانت کرده بودند پس او هم ماهیچه‌هایش را جمع کرد و پاهایش را وادار کرد قوی‌تر باشند. هدف داس از آمدن به آنجا هر چه که بود، از پا افتادن او را نمی‌دید. به مادر سیترا گفت: «می‌تونین در رو ببندین.» او هم همین کار را کرد اما سیترا دید که چقدر برایش سخت است. اگر در باز باشد، داسی که در سالن ورودی است، می‌تواند برگردد. لحظه‌ای که آن در بسته شود، او دیگر واقعاً، واقعاً داخل خانه‌ی آدم است.

داس، نگاهی به اطرافش انداخت و بی‌درنگ سیترا را پیدا کرد. لبخندی زد و گفت: «سلام، سیترا.» اینکه اسمش را می‌دانست، باعث شد سیترا هم مثل وقتی چشم مادرش به داس افتاده بود، در جا خشکش بزند. مادرش کمی تندتر از حد معمول، گفت: «بی‌ادب نباش. به مهمونمون سلام کن.»

«روز خوش، عالی‌جناب.»

برادر کوچکتر سیترا، پِن، که طنین بَم صدای داس را شنیده بود و مقابل در اتاق خوابش ایستاده بود، گفت: «سلام.» پِن به‌زحمت توانست این استقبال یک‌کلمه‌ای را از گلویش بیرون بکشد. به سیترا و مادرشان نگاه کرد و همان فکری به ذهنش آمد که در سر همه‌شان بود. اومده سراغ کی؟ یعنی منم؟ یا قراره من بمونم و رنج از دست دادن رو تحمل کنم؟ داس، هوای اطرافش را بو کشید و گفت: «بوی هوس‌انگیزی توی راهرو میومد. حالا می‌بینم درست حدس زدم که از اینجاست.»

«زیتی<sup>۲</sup> پختم عالی‌جناب. چیز خاصی نیست.» تا آن لحظه، سیترا هرگز مادرش را اینقدر کم‌رو ندیده بود.

داس گفت: «خوبه. چون من چیز خاصی نمی‌خوام.» سپس روی مبل

---

Ben - 1

Ziti - ۲ نوعی غذای ایتالیایی - آمریکایی که با اسپاگتی پخته می‌شود.

نشست و صبورانه به انتظار شام ماند.

باور اینکه طرف فقط آمده بخورد و کار دیگری ندارد، ساده‌انگارانه بود؟ بالاخره داس‌ها هم باید جایی غذا بخورند. رسم است که رستوران‌ها بابت غذا از آن‌ها پولی نگیرند اما هر چه باشد، غذای خانگی خوشایندتر است. شایعه بود که بعضی داس‌ها از قربانیانشان می‌خواستند قبل از خوشه‌چینی برایشان غذایی بپزند. اینجا هم قرار است همین اتفاق بیفتد؟

قصدش را، هر چه که بود، به زبان نیاورد و آن‌ها هم چاره‌ای نداشتند جز اینکه هر چه می‌خواست به او بدهند. سیترا فکر کرد یعنی اگر از غذا خوشش بیاید، از جانی که برای گرفتنش آمده خواهد گذشت؟ تعجبی نداشت که مردم به هر دری می‌زدند تا به هر ترتیبی هست، داس‌ها را راضی کنند. امید در سایه‌ی ترس، قدرتمندترین نیروی انگیزه‌بخش دنیاست.

مادر سیترا، به درخواست داس، برایش نوشیدنی آورد و حالا تلاش می‌کرد شام آن شب خوشمزه‌ترین غذایی باشد که تا به حال پخته. او در آشپزی تخصص نداشت. معمولاً وقتی از سر کار برمی‌گشت، فقط فرصت داشت غذای سریعی را برایشان سر هم کند. ممکن بود زندگی‌شان به مهارت‌های نامطمئن او در آشپزی وابسته باشد. و پدرش؟ آیا به‌موقع به خانه می‌رسید یا یکی از اعضای خانواده‌اش بدون حضور او خوشه‌چینی می‌شد؟

با اینکه سیترا حسابی ترسیده بود، اما نمی‌خواست داس را با فکرهايش تنها بگذارد، برای همین هم با او به اتاق نشیمن رفت. پن، که معلوم بود همان قدر که از داس می‌ترسد، شیفته‌ی او هم شده، کنار سیترا نشست.

مرد، بالاخره خودش را به نام داس شریف فارادی<sup>۱</sup> معرفی کرد.

پن گفت: «من... ام... واسه مدرسه درباره‌ی فارادی تحقیق کردم. اسم دانشمند باحالی رو واسه خودتون انتخاب کردین.» و صدایش فقط یک بار گرفت. داس فارادی لبخند زد. «خودم دوست دارم فکر کنم یه پشتیبان

تاریخی مناسب رو انتخاب کرده‌م. مایکل فارادی<sup>۱</sup> هم مثل خیلی از دانشمندان دیگه، وقتی زنده بود قدرش رو ندونستن، باین حال، دنیای ما، بدون اون به اینجا نمی‌رسید.»

بن ادامه داد: «گمونم شما رو توی مجموعه کارت‌های داس‌هام داشته باشم. تقریباً همه‌ی داس‌های میدمریکا<sup>۲</sup> رو دارم؛ ولی توی عکس، جوون‌ترین.» مرد، تقریباً شصت‌ساله به نظر می‌رسید و با اینکه موهایش سفید شده بودند، ریش بزی‌اش هنوز جوگندمی بود. کم پیش می‌آمد کسی بدون اینکه خودش را به دوران جوانی‌اش برگرداند، به این سن‌وسال برسد. سیترا فکر کرد یعنی او واقعاً چند ساله است؟ چند وقت است که گرفتن جان‌ها را به عهده دارد؟

سیترا پرسید: «ظاهر شما سن واقعی‌تون رو نشون می‌ده یا به انتخاب خودتون به آخر زمان رسیدین؟»

نزدیک بود مادرش ظرف غذایی را که همان‌موقع از فر بیرون آورده بود به زمین بیندازد. «سیترا! این چه سؤالیه!»

داس گفت: «من سؤال‌های زک رو دوست دارم. صداقت روح رو نشون می‌دن، پس من هم صادقانه جواب می‌دم. اعتراف می‌کنم که چهار بار ورق رو برگردوندم. سن طبیعی من چیزی حدود صدو هشتاده اما عدد دقیقش رو یادم رفته. تازگی‌ها این ظاهر قابل احترام رو انتخاب کردم چون متوجه شدم کسانی که خوشه‌چینی می‌کنم، باهانش راحت‌تر هستن.» بعد خندید. «خیال می‌کنن فرزانه‌ام.»

بن بی‌هوا گفت: «واسه همین اومدی اینجا؟ که یکی از ما رو خوشه‌چینی کنی؟»

داس فارادی لبخند مرموزی زد.

---

Michael Faraday - ۱

MidMerica - ۲

«برای شام اومدم اینجا.»

درست همان موقعی که شام را می‌کشیدند، پدر سیترا از راه رسید. ظاهراً مادرش ماجرا را به او خبر داده بود و به همین خاطر هم از لحاظ احساسی بیشتر از بقیه‌شان آمادگی داشت. به محض اینکه وارد خانه شد، مستقیم به‌سوی داس فارادی رفت، با او دست داد و خودش را خیلی سرخوش‌تر و مهمان‌نوازتر از آنچه در حقیقت احساس می‌کرد، نشان داد.

شامشان را در فضایی معذب خوردند؛ بیشتر ساکت بودند و فقط داس بود که هر از گاهی اظهار نظری می‌کرد. «خونه‌ی قشنگی دارین.» «چه لیموناد خوش‌طعمی!» «گمونم این خوشمزه‌ترین زیتی تمام میدم‌ریکا باشه!» با اینکه همه‌ی حرف‌هایش تعریف و تمجید بودند اما صدایش به تن همه‌شان لرزه می‌انداخت.

بالاخره پدر سیترا گفت: «تا حالا شما رو توی این محله ندیدم.» داس جواب داد: «منم گمون نمی‌کنم دیده باشی، من از اون شخصیت‌های شناخته‌شده‌ای نیستم که بعضی از داس‌ها از خودشون می‌سازن. بعضی داس‌ها شهرت رو ترجیح می‌دن اما برای اینکه بتونیم کارمون رو درست انجام بدیم، باید تا حدی ناشناس باشیم.»

حتی فکرش هم مو را به تن سیترا راست می‌کرد. «درست؟ راه درستی هم برای خوشه‌چینی وجود داره؟» داس جواب داد: «خب، مسلماً راه‌های غلطی وجود داره.» و دیگر حرفی نزد. فقط زیتی‌اش را خورد.

وقتی چیزی به پایان شام نمانده بود، گفت: «از خودتون برام بگین.» حرفش سؤال یا درخواست نبود. فقط می‌شد آن را به عنوان دستور در نظر گرفت. سیترا مطمئن نبود که آیا این هم بخشی از رقص مرگش است یا واقعاً علاقه دارد بداند. قبل از اینکه وارد خانه‌شان شود، اسم‌هایشان را می‌دانست،



پس حتماً هر چیز دیگری را هم که می‌خواستند برایش بگویند می‌دانست.  
پس چرا پرسیده بود؟

پدرش گفت: «من پژوهشگر تاریخم.»

مادرش گفت: «من مهندس ساخت غذای مصنوعی هستم.»

ابروهای داس بالا رفت. «و با این حال، این غذا رو با مواد تازه پختی.»

مادرش، چنگالش را کنار گذاشت. «همه‌ش از مواد مصنوعی بود.»

داس گفت: «بله، ولی اگه می‌تونیم همه‌چیز رو به‌طور مصنوعی بسازیم،  
دیگه چه احتیاجی به مهندسان غذاهای مصنوعی داریم؟»

سیترا می‌توانست پربدن رنگ از چهره‌ی مادرش را به معنای واقعی کلمه  
با چشم‌هایش ببیند. پدرش بود که به پا خاست تا از همسرش دفاع کند.

«همیشه جا برای پیشرفت هست.»

بن گفت: «آره؛ کار بابا هم مهمه!»

داس، چنگالش را تکانی داد و حرفش را رد کرد. «چی، پژوهش تاریخ؟  
گذشته هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنه و این‌جوری که من می‌بینم، آینده هم  
همین‌طوره.»

با اینکه والدین و برادر سیترا از این حرف‌ها گیج و آشفته شده بودند، اما او  
منظور داس را فهمیده بود. رشد تمدن، کامل شده بود. همه این را می‌دانستند.  
چیز دیگری باقی نمانده بود که نوع بشر بیاموزد. راز دیگری در وجودمان نبود  
که از آن سر در بیاوریم و این یعنی هیچ‌کس از دیگری مهم‌تر نبود. در واقع،  
در طرح کلی جهان، همه به یک اندازه بی‌مصرف بودند. منظور داس هم همین  
بود و این باعث خشم سیترا می‌شد، چون می‌دانست که حق با او است.

سیترا به بدخلقی معروف بود. خشمش همیشه قبل از منطق پیش می‌آمد  
و وقتی از بین می‌رفت که دیگر کار از کار گذشته بود. آن شب هم اوضاع  
متفاوت نبود.

«چرا این‌جوری می‌کنی؟ اگه واسه خوشه‌چینی اومدی اینجا، زودتر کارت

رو بکن و انقدر زجرمون نده!»  
مادرش نفس تندی کشید و پدرش صندلی‌اش را به عقب هل داد انگار آماده بود بلند شود و او را کشان‌کشان از اتاق بیرون ببرد.  
مادرش با صدای لرزانی گفت: «چی کار می‌کنی، سیترا! احترام بذار!»  
«نه! واسه کارش اومده اینجا پس بذار کارش رو بکنه. این جور نیست که تصمیمش رو نگرفته باشه؛ من شنیدم داس‌ها همیشه قبل از اینکه وارد خونه‌ها بشن، تصمیمشون رو گرفته‌ن، مگه نه؟»  
داس، از داد و بیدادش ناراحت نشده بود. با آرامش گفت: «بعضی‌ها آره، بعضی‌ها نه. هر کدوم از ما طرز کار خاص خودمون رو داریم.»  
پن به گریه افتاده بود. بابا، دستش را دور شانه‌ی او انداخته بود اما پسرک آرام نمی‌گرفت.  
فارادی گفت: «آره، خوشه‌چینی کار داس‌هاست اما به غذا و خواب و حرف‌های معمولی هم احتیاج داریم.»  
سیترا، بشقاب خالی داس را از مقابلش برداشت. «خب، غذا تموم شد، پس دیگه می‌تونم بری.»  
بعد پدرش به‌سوی داس رفت. به زانو افتاد. پدرش واقعاً در برابر این مرد زانو زده بود! «خواهش می‌کنم، عالی‌جناب، ببخشیدش. من مسئولیت رفتارش رو به عهده می‌گیرم.»  
داس ایستاد. «نیازی به عذرخواهی نیست. سرکشی‌اش برام تازگی داره. نمی‌دونم تلاش مردم برای راضی کردنمون، تملقشون و صف پایان‌ناپذیر چاپلوس‌ها چقدر کسل‌کننده می‌شه. سیلی خوردن حس نشاط‌آوریه. باعث می‌شه یادم بیاد که آدمم.»  
بعد به آشپزخانه رفت و بزرگترین و تیزترین چاقو را برداشت. آن را در هوا حرکت داد که ببیند چه حسی دارد.  
صدای شیون‌های پن بلندتر شد، پدرش او را محکم‌تر در آغوش گرفت.

داس به سوی مادرشان رفت. سیترا آماده بود خود را مقابل او بیندازد و راه تیغه را ببندد اما مرد، به جای اینکه چاقویش را به کار بگیرد، دست دیگرش را پیش آورد.

«انگشترم رو ببوس.»

هیچ کس انتظار چنین چیزی را نداشت، مخصوصاً سیترا. مادر سیترا به او خیره شد، سرش را تکان داد، نمی‌خواست باور کند. «داری... داری بهم مصونیت می‌دی؟»

«به خاطر محبت و غذایی که به من دادی، به مدت یک سال، از خوشه‌چینی در امانی. هیچ داسی حق نداره بیاد سراغت.»

اما مادرش تردید کرد. «به جاش به بچه‌هام مصونیت بده.» داس، همچنان انگشترش را مقابل او نگه داشته بود. الماسی به بزرگی مَفصل انگشتش که مغزی تیره‌ای داشت. همان انگشتی که همه‌ی داس‌ها به دست می‌کردند.

«این مصونیت رو به تو دادم، نه اون‌ها.»

«ولی...»

پدرش به اصرار گفت: «بجنب دیگه، چنی!»

و او هم این کار را کرد. زانو زد، انگشتر را بوسید، دی.ان.ای‌اش خوانده شد و به پایگاه داده‌های مصونیت در داس‌شهر منتقل شد. یک لحظه بعد، تمام دنیا می‌دانست که چنی تِرانُوا به مدت دوازده ماه از خوشه‌چینی در امان است. داس، به انگشترش نگاه کرد که حالا با نور سرخ ضعیفی می‌درخشید و نشان می‌داد فردی که در برابر اوست، در برابر خوشه‌چینی مصونیت دارد. با خشنودی لبخند زد.

و بالاخره حقیقت را بهشان گفت.

داس فارادی به آن‌ها گفت: «برای خوشه‌چینی همسایه‌تون، بریجیت

چادول<sup>۱</sup> اومدم. اما هنوز نیومده بود خونه. من هم گرسنم بود.»  
به آرامی دستی به سر پن کشید، انگار می‌خواست تبرکش کند. به نظر می‌رسید این کار باعث آرامش پن شده باشد. بعدبه‌سوی در رفت، چاقو هنوز در دستش بود و هیچ سؤالی درباره‌ی شیوه‌ی خوشه‌چینی همسایه‌شان به جا نمی‌ماند. اما قبل از اینکه برود، به‌سوی سیترا برگشت.  
«تو می‌تونی چیزی فراتر از ظاهر دنیا رو ببینی، سیترا تِراؤا. تو داس خوبی می‌شی.»

سیترا خودش را جمع کرد. «دلم نمی‌خواد داس باشم.»  
داس گفت: «اولین شرط این کار هم همینه.»  
سپس رفت که همسایه‌شان را بکشد.

آن شب درباره‌اش حرف نزدند. هیچ‌کس از خوشه‌چینی چیزی نگفت؛ انگار حرف زدن درباره‌ی آن باعث می‌شد دچارش شوند. هیچ صدایی از واحد کناری نیامد. نه جیغ، نه شیون و التماس؛ یا شاید هم صدای تلویزیون خانواده‌ی تِراؤا آنقدر زیاد بود که چیزی نشنیدند. این اولین کاری بود که پدر سیترا بعد از رفتن داس انجام داد؛ تلویزیون را روشن و صدای آن را بلند کرد تا صدای خوشه‌چینی آن‌سوی دیوار را در خود فرو بَرَد. اما نیازی به این کار نبود چون هر شیوه‌ای که داس برای انجام وظیفه‌اش به کار گرفته بود، به نظر کاملاً بی‌سر و صدا می‌آمد. سیترا متوجه شد که تلاش می‌کند صدایی بشنود؛ هر صدایی. هم او و هم پن، کنجکاوای دهشتناکی را در وجود خود یافتند که باعث شد در خفا از خودشان خجالت بکشند.

یک ساعت بعد، داس فارادی برگشت. سیترا بود که در را برایش باز کرد. حتی یک قطره خون هم به ردای عاجی‌رنگش نپاشیده بود. شاید یک ردای اضافه هم داشت. شاید بعد از خوشه‌چینی، از ماشین‌لباسشویی همسایه